

## مرثیه. ترجمه احمد اخوت

۱۳۱

### یادداشت آخمتووا برای شعر بلند مرثیه\*

در سال‌های هولناک «وحشت یژوف» هفده ماه در صف زندان در لنینگراد ایستادم. در یکی از این روزها کسی مرا شناخت. سپس زنی بال‌هایی کبود از سرما، که پشت سر من ایستاده بود و البته تا آن دقیقه نامی از من نشنیده بود، یک لحظه از حالت کرخت خود که همگی در آن بودیم درآمد و در گوشم نجوا کرد (آن جا همه به نجواسخن می‌گفتم):

«می‌توانی این صحنه را به شعر درآوری؟»

گفتم: «می‌توانم.»

لحظه‌ای چیزی شبیه به لبخند روی آن چه را که زمانی صورتش بود پوشاند.

اول آپریل ۱۹۵۷

### مرثیه

نه، نه در زیر آسمانی بیگانه، نه در پناه بالهای ناآشنا، بلکه با مردم خود بودم  
در سرزمینی که مردمش گرفتار شوربختی خود بودند.

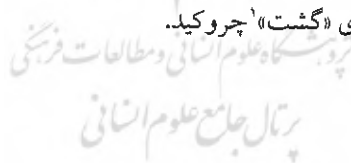


کوهها در برابر این اندوه سر خم می کنند  
رودخانه باشکوه از جریان می ایستد  
اما میله های زندان دوچندان محکم است  
و «نقب های محکومان» را در پشت خود پنهان می دارد  
و دلتنگی روزهای مرگبار را.  
برای کسانی نسیمی خنک می وزد  
برای کسانی شفق ماندگار است  
اما ما با این همه بیگانه ایم، ما همه جا یکسانیم  
تنها صدای منفور چرخش کلیدها را  
و گامهای سنگین سربازان را می شنویم.  
گویی به نیایش با مدادی بر می خاستیم  
پای کشان از میان پایتخت اینک وحشی می گذشتیم  
و مابوی روح ترا از مردگان، خورشید و رود «نوا» را می یافتیم:  
خورشید فروتر و رودخانه مه آلوده تر را.  
اما هنوز هم امید پیشاپیش ما نغمه سر می داد  
آنگاه حکم... و اشکها بیرون می ریزند  
و اکنون زن از آنهمه جدا شده است  
و درد به قلبی فشرده می ماند  
به ضربه زخم وحشی کاری  
اما باز زن گام بر می دارد... می لنگد... تنهای تنهاست...

کجایند اکنون یاران دریند مانده آن دو سال دوزخی ام؟  
اکنون در کولاک سیبری چه می بینند؟  
کدامین کورسوی غریب را در هاله ماه می بینند؟  
و افسین درودهایم را به شما می رسانم.

### درآمد

آن زمانی بود که تنها مردگان می توانستند لبخند زنند  
خشنود از غنودن خویش  
و چونان دنباله زائدی  
لنینگراد در کنار زندانهای خود آویزان بود.  
زمانی که محکومان دیوانه از شکنجه  
به این سو و آن سو پامی کشیدند  
و سوت کوتاه لوکوموتیوها  
نغمه جدایی سر دادند.  
ستاره های مرگ بر فراز سر ما ایستادند  
و سرزمین معصوم روس  
در زیر چکمه های خونین  
و در زیر چرخهای ماشینهای «گشت»<sup>۱</sup> چروکید.



سپیده دم تو را بردند  
به دنبالت آمدم، گویی پشت سر تابوتی  
در اتاق تاریک کودکان هق هق می کردند  
شمع برابر شمایل<sup>۲</sup> آب می شد  
سردی مجسمه بر لب های تو  
نمی توانم عرق مرگ را بر پیشانی فراموش کنم  
من چون همسران تفنگداران «استرلت زی»<sup>۳</sup>

در زیر برجهای کرملین فریاد خواهیم کشید

--

دُن نجیب به آرامی جاری است  
ماه زردفام به درون می آید

ماه کج کلاه پایه خانه می گذارد  
ماه زردفام سایه ای می بیند

۱۳۴

در خانه یک زن است، زنی بیمار  
در خانه یک زن است، زنی تنها

انقلاب روسیه، اکتبر ۱۹۱۷ هوفان در قمر زمستانی.



شوهر زن مرده است، پسر او در زندان  
پس دعایی بخوان، دعایی برای من

---

نه، این من نیستم. این دیگری است که درد می کشد  
من تاب آن رانداشتم  
بگذار شال سیاه هر آنچه بر ما گذشت را بپوشاند  
و بگذار شب  
چراغهای خیابان همه چیز را با خود ببرند.

----

اگر کسی او را نشانت داده بود  
گناهکار خوشبخت شهر «تسار سکویه»  
او را که عاشق دلچک بازی بود  
و تمام یارانت دوستش می داشتند  
می فهمیدی که زندگی چه برایت در آستین دارد  
اگر او را در آن صف سیصد نفری دیده بودی  
تو نیز با بسته زندان در دست، پایین دیوار زندان «کرسیتی»<sup>۴</sup>  
ندبه سر می دادی  
و اشکهای سوزانت  
یخ «سال نو» را می گذاخت.  
و چونان سپیدار زندان که در باد تکان می خورد و صدایی نمی کند...  
و چه بسیار زندگیاها، زندگیاها، زندگیاها معصومی که در آنجا به پایان می رسند.

-----

هفده ماه است که می گریم  
تو را به خانه می خوانم؛

خود را به پای جلاد انداختم  
 تو پسر من و وحشت منی  
 تا ابد در من همه چیز پریشان است  
 و دیگر نمی توانم انسان را از حیوان باز شناسم  
 و تا اعدام تو جقدر باید انتظار کشید؟  
 تنها گل‌های گرد گرفته برایم باقی مانده است،  
 و صدای زنجیر بخوردان و گام‌هایی که از جایی به هیچ جامی روند.  
 و ستاره درشت  
 یکر است به چشمانم می نگرد  
 و مرا به نابودی حتمی تهدید می کند

-----

هفته های بی وزن شتابان گذشتند  
 نمی دانم چگونه رخ داد  
 نمی دانم، پسرکم، شبهای سفیده  
 چگونه خیره نگاهت می کردند، از فراز زندان  
 و چگونه با چشمان شاهین و اربی قرار به تو باز می نگرند  
 آنها از مرگ می گویند  
 آنها از صلیب بلند تو می گویند

پرتال جامع علوم انسانی  
 پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

حکم

و کلمه سنگی

بر سینه ام فرود آمد، سینه ای که هنوز هم می تپد  
 باکی نیست، آماده بودم  
 با این نیز طوری می سازم

امروز کارهای بسیاری دارم:

باید خاطره را بکشم  
روحم باید سنگ شود  
و زندگی تازه‌ای را بیاموزم.

جز این... از پائین پنجره صدای خشک تابستان داغ می‌آید:  
مانند یک روز تعطیل،  
دیری است که قلبم این روز آفتابی و خانه خالی را گواهی داده است.

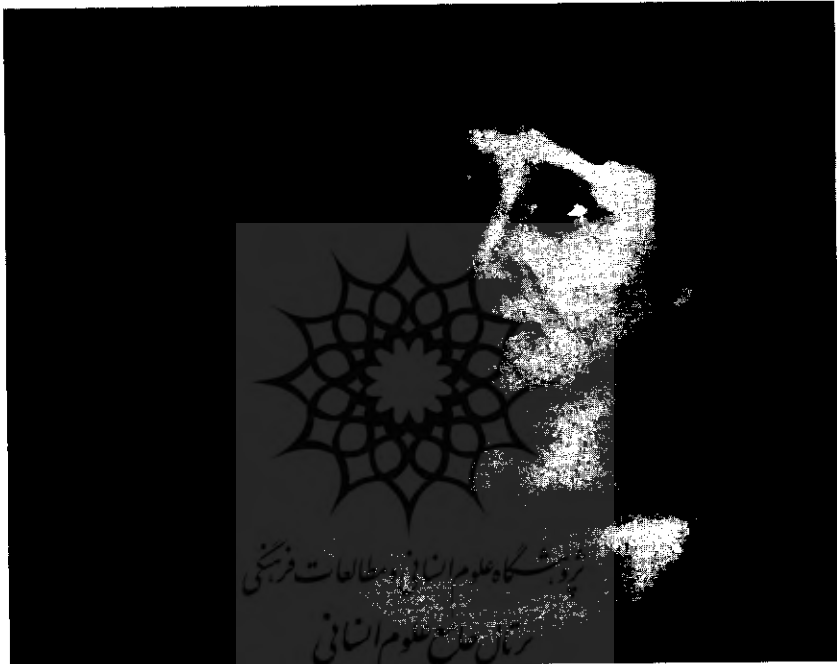
### به مرگ

تو که به هر حال می‌آیی، چرا اکنون نمی‌آیی؟  
انتظارت را دارم و این کار سخت است  
چراغ را خاموش کرده و در را باز گذاشته‌ام  
تا بیایی تو، ای که ساده‌ای و شگفت  
به درون بیا، به هر شکلی که می‌خواهی  
مانند بمب شیمیایی منفجر شو  
و یا چون راهزنی با پنجه بوکس از پنجره‌ام بالا بیا  
و یا با بخار تیفوس مسموم کن  
و یا با هر تهدید ساختگی دیگری که خود می‌دانی به سویم بیا  
- تهدیدی تکراری و مهوع - نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
تا شاید کلاه آبی<sup>۶</sup> را ببینم  
و رنگ از ترس خیرچین خانه را  
رود «ینی سنی»<sup>۷</sup> خروشان جاری است  
ستاره قطبی درخشان است  
و وحشت بی پایان، برق آبی آن چشمان محبوب را پنهان می‌دارد.

دیگر دیوانگی با بال خود  
نیمی از روح را پوشانده است

مرا با باده ای آتشین به ستوه می آورد  
 و با فریب به دره سیاهم می کشاند.  
 به هذیان خویش گوش فرادادم،  
 هذیانی که گویی از آن دیگری است،  
 دانستم که باید پیروزی را به او واگذارم

۱۳۸



آخمتورا، ۱۹۲۷.

و او دیگر نمی گذارد  
 چیزی را با خود ببرم؛ (هر چه می خواهی دعا کن  
 هر چه می خواهی التماس کن)  
 نه چشمان وحشت پسر  
 - که رنج سنگش کرده است -  
 نه آن روز که توفان آغاز شد



و نه ساعت ملاقات زندان من  
نه احساس سردی دستان عزیز را  
نه سایه های هیجان درختان زین فون  
نه هر صدای ملایم دوردست  
- آخرین واژه های تسلا را -

### تصلیب

«مادر، بر من گریه مکن، در گور به جستجوی تو برخواهم خاست.»  
فرشتگان سرودخوان لحظه بزرگ را تجلیل کرده اند  
آسمانها در آتش گر گرفته اند  
به لابه از «پدر» پرسید: «چرا مرا و انهدی؟»  
و به «مادر» چنین گفت: «چرا بر من می گریی؟»

--

مریم مجدلیه از درد به خود پیچید و گریست  
حواری محبوب سنگ شد  
و کسی حتی جرأت نکرد به «مادر» بنگرد  
که در سکوت ایستاده بود.

پروپشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

### پی آمد

دانستم که چگونه چهره هاشل می شوند  
چگونه ترس از زیر پلک ها دزدانه سرک می کشد  
چگونه رنج  
خطوط میخی خود را بر گونه حک می کند  
و موهای سیاه و جوگندی یکباره نقره ای می شوند  
و لبخند بر لبهای منفعل می خشکد  
و رعشه ترس پوزخندی را می خشکاند.

تنهانه برای خود  
برای همه کسانی که با من بودند دعای کنم  
برای آنهایی که در سرمای گزنده و تیغ آفتاب تابستان  
در زیر آن دیوار سرخ بی روزن با من بودند.

- -

۱۴۰

باز هنگام یاد فرامی رسد  
شمارا می بینم، صدایتان را می شنوم، احساساتان می کنم:

آنهازن رابه سختی کنار پنجره آوردند  
زنی که دیگر بر خاک میهن خود گام بر نمی دارد  
او که سرشکिल اش را تکان می داد و می گفت:  
«به خانه تان آمدم زیرا اینجا را خانه خود می دانم»

می خواستم آنها را یکایک به نام بخوانم  
اما سیاه نامشان را برده اند و هیچ کجا نام آنها را ندارند  
تنها برای آنها طاقه شال بلندی بافته ام  
از واژه های عسرت زده ای که دزدانه از آنان شنیدم.

پیوسته و همه جا آنها را به خاطر می آورم

هرگز فراموششان نمی کنم

حتی اگر شوربختی باز ضربه زند

و دهان زجر دیده ام را ببندند:

- گلوبی که با آن صدها میلیون انسان فریاد می کشند -

و بگذار آنها مرا به یاد آرند

در آستانه شب به خاک سپاریم.

و اگر آنها در این سرزمین می خواهند بنای یادبودی برایم بسازند

تنها به یک شرط این افتخار را خواهم پذیرفت:

که آن را در زادگاهم، نزدیک ساحل، بنا نکنند

چرا که آخرین پیوندهای من با دریا گسسته است.

و نه در «باغ تزار»، در کنار آن درخت مقدس  
 جایی که سایه تسلیت ناپذیرش هنوز هم مرا می جوید.  
 در اینجا می خواهم مرا یادبودی بنا کنند  
 جایی که سیصد ساعت ایستادم  
 و چفت درها را هرگز به رویم نگشودند  
 و بیم دارم حتی در مرگ متبرک هم  
 هیابانگ گشتی های «بلک ماریاس» را فراموش نکنم  
 و صدای شوم بسته شدن در را در پشت سر  
 و آوای پیرزنی که چون جانوری زخمی زوزه می کشید.  
 و بگذار از پلک های بی حرکت سنگ  
 برفی که آب می شود چون اشک جاری گردد  
 و در دوردست کیوت تر زندان زمزمه کند  
 و زورق ها آرام بر رود «نوا» بخرامند. ♦ ♦



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 پرتال جامع علوم انسانی

\* Requiem: را دیگران سرود سوگوازی، سوگ سرود، سرود مردگان و مرثیه هم ترجمه کرده اند.

۱. نام پلیس گشت روسیه است. Black Marias

۲. شمع و شمایل حضرت عیسی Icon candle

۳. تفنگداران مخصوص شهر مسکو در دوران پطر کبیر، این تفنگداران بر علیه پطر شوریدند Streltzi و پطر هم آنها را دستگیر و پس از شکنجه در میدان سرخ اعدام کرد.

۴. زندان مخوف شهر لنینگراد Kresty

۵. به جز به معنای شب سفید، شب بی خواب هم هست. White Night

۶. ماموران امنیتی NKVD که کلاه آبی به سر دارند. Blue Cap

۷. رودخانه ای در سیبری Enisei



کتابخانه ملی افغانستان  
اطلاعات فرہنگی  
www.nli.gov.af